



خاطرات ادبی

● از خاطرات ادبی / شاهرخ مسکوب

۱۸ فوریه ۹۷

۳۱۸

امروز از مرگ آقابزرگ با خیر شدم. اولین آشنائی ما، اگر اشتباه نکنم برمی‌گردد به سال ۱۳۲۶ و ۲۷. او عضو کمیته مرکزی حزب توده و کارمند خانه فرهنگ شوروی (VOX) در تهران بود. به مناسبت این کار و ملاحظات دیگر، ترس از تبلیغات مخالفان، تهمت جاسوسی و... در کلوب یا گروه‌های حزبی آفتابی نمی‌شد. من «رابط» حزبی بودم. هر دو هفته یکبار هم‌دیگر را نیم‌ساعتی می‌دیدیم، در خانه او یا ما، برای دادن خبرهای حزبی، بعضی نشریات داخلی، گرفتن حق عضویت و کمی گپ زدن درباره ادبیات. البته من نوشته‌های او را خوانده بودم و گילה‌مرد، نامه‌ها و چشمه‌ایش را می‌پسندیدم. کمی بعد از بهمن بیست‌وهفت و مخفی شدن حزب رابطه قطع شد و دیگر ندیدمش. دوردور خیر داشتم که در برلن است و فارسی درس می‌دهد. تا بیست‌وشش، هفت‌سال بعد. نمی‌دانم آخرین کنگره شرق‌شناسان که در پاریس برگزار شد در چه سالی بود ۱۹۷۳ یا ۷۴. من یک ماهی به فرانسه آمده بودم. دم ظهر داشتم از سن میشل رد می‌شدم، صدای آشنائی داد زد شاهرخ! برگشتم، کاووس بود و زریاب و ایرج افشار و دکتر ستوده و پروفیسور هیئتس. داشتند ناهار می‌خوردند (برای شرکت در کنگره و برچیدن ختم آمده بودند) تعارف کردند. گفتم تازه صبحانه خورده‌ام. لبی تر کردم و کمی پراکنده گفتم اما من از همان اول



o شاهرخ مسکوب

که فهمیدم برای چه آمده‌اند و ایرانی‌های دیگر هم هستند، سراغ دیگران را گرفتم؛ در فکر آقابزرگ بودم. چند نفر را اسم بردند گفتم منظورم ایرانی‌های مقیم خارج است. گفتند آقابزرگ علوی و چند نفر دیگر در ته همین سالن هستند. گفتم پس من رفتم، شما را بعداً در تهران می‌بینم. ته سالن آقابزرگ، منصور شکی، محمد عاصمی و علی مستوفی سر میز نشسته بودند. از پشت سر دستی به شانه آقابزرگ زدم، برگشت سلام کردم جواب داد. قیافه آشنا را تشخیص می‌داد اما به جا نمی‌آورد. زحمتش را کم کردم گفتم زیادی به حافظه فشار نیاور من فلانیم! دگرگون شد، اشک در چشم‌هایش حلقه زد، پا شد، همدیگر را بوسیدیم و گفتم می‌بینی چقدر پیر و خرف شدم که ترا نشناختم. گفتم برعکس شما آب حیات خورده‌اید، اصلاً تغییر نکرده‌اید من آنقدر عوض شده‌ام که شناختنی نیستم. نشستیم و یکساعتی با آقابزرگ و گاه با دیگران، مخصوصاً با مستوفی که از تهران می‌شناختمش، حرف زدیم و بعد از ناهار خداحافظی کردیم. آنها باید ساعت ۲ در آخرین جلسه کنگره حاضر می‌شدند و روز بعد هم از پاریس می‌رفتند.

در آن یک ساعتی که با آقابزرگ بودم، درباره دو چیز بیش از همه گفتگو شد یکی وضع ادبیات آن روز ایران چون می‌دانستم ادب معاصر را درس می‌دهد و تاریخ آن را هم نوشته است. عقیده داشت پیشرفت زیادی حاصل شده، چیزهایی نوشته می‌شود که ماها نمی‌توانستیم بنویسیم و اوسه بابا سبحان و یک کتاب دیگر را به عنوان نمونه نام برد. گفتم آقابزرگ تعارف

می‌کنی (کمی شکسته‌نفسی قلبی هم چاشنی کردم). انکار کرد و گفت که جدی می‌گویم. موضوع دیگر بازگشتش به ایران بود. غم غربت داشت، از تبعید خسته شده بود. آرزوی ناممکن دیدار وطن آزارش می‌داد. چندین بار پرسید که آیا به نظر تو می‌توانم بدون رسوائی و آبروریزی برگردم. انگار بیهوده جوایب دلگرمی و اطمینان خاطر می‌بود که می‌دانست دردش را دوا نخواهد کرد. آن روزها - اگر اشتباه نکنم - هنوز تقی‌زاده زنده بود. گفتم با وجود او و احتمالاً چند آشنای با نفوذ دیگر و میانجیگری آنها نزد شاه شاید بتواند بی‌پناه و بهره‌بردار دستگام‌های دولتی برگردد ولی هیچ تضمینی قطعی نیست. خودش می‌دانست و با این همه می‌گفت دلم نمی‌خواهد در غربت بمیرم و چشم‌هایش پُر از اشک بود. می‌ترسید که پناهِش بدهند و برگردد و به قول خودش نمایش تلویزیونی راه بیندازند. البته حق داشت که بترسد.

دیگر آقابزرگ را ندیدم تا بعد از انقلاب، و بیشتر در پاریس، یکی دوبار هم در لندن ولی کمابیش از همدیگر خبر داشتیم، یک چند از راه نامه‌نگاری پراکنده، گاه به وسیله دوستان مشترک و یا تلفن. یکبار هم چند روزی در تورنتو برای شرکت در جلسات MESA، همان روزها بود که دیوار برلن فرو می‌ریخت. دنیا غافلگیر شده بود، آقابزرگ که دیگر جای خود داشت. بکلی هاج و واج بود، هیچ سر در نمی‌آورد که چی شد، چه جوری شد که این جوری شد، و بدتر از آن چی خواهد شد. چند روز بعد باید برمی‌گشت. می‌گفت هیچ نمی‌دانم به چه جور جایی برمی‌گردم، برلن شرقی یا غربی یا شرقی نه غربی، به برلن. همین! تکلیف پول، حقوق بازنشستگی، اساساً وضع اداری و حقوقی، مسئله‌خانه، اجاره، مالکیت، قراردادهای افراد و دولت یا رژیم قبلی، هیچ و هیچ چیز روشن نبود، بیهوده تاریکی را می‌کاوید که شاید روزنه روشنی پیدا شود. دل‌نگران بود اما دستپاچه یا وحشت‌زده نبود. می‌گفت هرچه به سر بقیه آمد به سر ما هم می‌آید. لابد یک طوری می‌شود.

و اما آخرین دیدارمان ماه مارس سال گذشته و در خانه دوستی بود که اتفاقاً آن را یادداشت کرده‌ام.

۲ مارس ۹۶

آقابزرگ دیروز به پاریس آمد و پس‌فردا می‌رود. مهمان... است. امروز رفتیم به دیدنش. در ۹۳ سالگی سلامت است و ظاهراً سرحال. فقط گاه به نظر می‌آید که نگاه چشم‌های غفلتاً بی‌فروغش در «هیچ» گم می‌شود، نگاهی غایب، خالی و ته‌نشین در ته کاسه چشم. از گذشته صحبت کردیم و مرگ محبوب. دو پیرمرد هفتاد ساله (من و میزبان) و یک نود ساله که به هم برسند جز گذشته از چه بگویند؟ تا بخواهند به آینده نگاه کنند، چشمشان به شیخ مرگ می‌افتد



۵ بزرگ علوی - برلین ۱۹۵۴

که دارد با عجله کارش را تیز می‌کند و به دنبال گمشده‌ای در جمعیت می‌گردد. سه توده‌ای قدیم و سه پیرمرد جدید از حزب توده و شوروی و فروریختن دیوار برلین و فروپاشی آرمان‌ها (مثل مجالہ شدن یک تکه مقوای آبخورده). آنقدر گفتند که بالاخره حوصله آقابزرگ سر رفت و گفت حزب توده بس است و به من گفت مقاله‌های تو را در ایران نامه و کلک می‌خوانم و می‌بینم که زنده‌ای و پرسید که حالا چه می‌کنی؟ گفتم. نمی‌دانم چرا یادداشت کرد، با آدرس و تاریخ تولد! شاید بنا به عادت. همین سؤال را من کردم. گفت هیچ، فقط نوشته‌های دوستان را می‌خوانم یا چیزهایی که در گذشته خوانده بودم، مثلاً هرمان هسه. جمال‌زاده را که می‌بینم به این نتیجه می‌رسم که بهتر است در این سن و سال دست به نوشتن نزنم، مایه آبروریزی است. فکر کردم کاش پیش از نوشتن موربانه جمال‌زاده را «دیده بود». چند سال پیش هر وقت در لندن یا پاریس (و یکبار هم در تورنتو) آقابزرگ را می‌دیدم صحبت نوشتن، چاپ یا انتظار چاپ موربانه بود. اما دیروز هیچ کدام حرفش را نزدیم. لابد او حدس می‌زد که چرا من کتاب آخر او را ندیده می‌گیرم، «شتر دیدی ندیدی»، رمان ایدئولوژیک قلبی، ادبیات «واقع‌گرای» بی‌واقعیت یا دستکم بیگانه از واقعیت.

من داشتم به میزبان می‌گفتم که آقابزرگ را از سال ۱۳۲۶ یا ۲۷ می‌شناسم. آن زمان آقابزرگ به مناسبت کار در «وُکس» (خانه فرهنگ شوروی) یک جور تماس پانزده روز یکبار با حزب



داشت (احتیاطه عضو کمیته مرکزی حزب و کارمند وکس) و من رابطش بودم. روزنامه و اخبار حزبی را می‌دادم و نیم‌ساعتی از ادبیات حرف می‌زدیم و خداحافظ. صحبت زمستان و خانه آقابزرگ در دزاشیب شد و شکستن یخ حوض و فرو رفتن در آن، عادت «صبحانه» پیرمردتری که میان ما دوتا نشسته بود. آقابزرگ که در فکر خودش فرو رفته بود خواند:

«گرگ اجل یکایک از این گله می‌برد / وین گله را ببین که چه آسوده خفته است»

و روی نیم‌تختی که بر آن لم داده بود خوابش برد.

○ بزرگ‌علوی عکس از رامین جهاننگلو

